

از مجموعه
نمایشنامه‌های دانش‌آموزی (۱۱)

نستور

(بر اساس حماسه‌ای از شاهنامه فردوسی نوشته دکتر مهرداد بهار)

نستور

(بر اساس حماسه‌ای از شاهنامه فردوسی نوشته دکتر مهرداد بهار)

از مجموعه

نمایشنامه‌های دانش‌آموزی (۱۱)

علی پراغی



تابستان ۱۳۷۷



اشخاص بازی :

- ۱ - رضا - نستور - نوجوان ایرانی فرزند زریر
- ۲ - علی - گشتاسب - برادر زریر
- ۳ - احمد - زریر - سپهسالار ایران - پدر نستور
- ۴ - مری
- ۵ - جاماسب - وزیر گشتاسب
- ۶ - ارجاسب - شاه توران
- ۷ - بیدرفش - جنگ آور تورانی
- ۸ - درباریان
- ۹ - همراهان
- ۱۰ - لشکریان

مقطع متوسطه

(سه نفر نوجوان روی صحنه هستند)

هر سه با هم: تو هنوز نمی‌تونی. حالا بچه‌ای. تو نمی‌تونی. گفتم تو نمی‌تونی، نمی‌تونی.

علی: چرا نمی‌تونم؟ چرا همش می‌گید نمی‌تونی؟ چرا نباید بتونم این کاررو انجام بدم؟

رضا: (در نقش پدر) چرا حرف تو گوشت نمی‌ره پسر؟ این کارها برای تو زوده.

علی: پدر، آخه من می‌تونم، این کاری نداره.

رضا: همون که گفتم. تو چرا نمی‌خواهی بفهمی؟

علی: شما چرا به حرف‌های من توجه نمی‌کنید؟

رضا: کافیه دیگه. بیشتر از این اصرار نکن.

علی: آخه چرا نمی‌خواهی حرفمو باور کنی؟ بابا من دیگه بزرگ شدم، بچه نیستم، می‌تونم.

رضا: از دست تو پسرۀ نادون اعصابم داره خط خطی میشه. یک

بار دیگه لب باز کنی همچین می‌زنم.
(به سرفه زدن می‌افتد.)

احمد: من دیگه از این کلمه خسته شدم.

علی و رضا: کدوم کلمه؟

احمد: این که می‌گن نمی‌تونی، چرا نمی‌تونم؟

علی: چرا به ما می‌گن شما نمی‌تونید؟ مگه ما چه‌مونه؟ مگه ما از
بزرگترها چی کم داریم؟

رضا: می‌گن شما بچه‌اید. خراب می‌کنید. کار شما نیست.

احمد: جرأت نداریم وقتی وسیله‌ای خراب می‌شه، نگاهش کنیم
چه برسه به این که بخواهیم درستش کنیم. زود هوارشون
بلند میشه...

رضا: بچه دست نزن مگه نمی‌بینی خرابه؟!

علی: نمی‌بینی شکسته؟

احمد: چرا می‌بینم. می‌خواستم از نزدیک نگاه کنم. شاید بتونم
درستش کنم.

رضا: چیکارش کنی؟

احمد: درستش...

رضا: درستش کنی یا بدتر خرابش کنی؟!

علی: از کی تا حالا تعمیرکار بودی و ما خبر نداشتیم مهندس؟!
راستی وقت کردی یه نگاهی به ماشین من هم بنداز، آخه
دیر روشن میشه. شاید با نگاه شما درست بشه؟

رضا: بهتره بری به کارهای خودت برسی.

علی: منظور درس و مشقه بچه. حالا برو.

احمد: درس‌هامو انجام دادم. اگه اجازه بدید برم دوچرخه‌مو درست
کنم.

رضا: باباجون گفتم که این کار تو نیست. تو نمی‌تونی.

احمد: می‌تونم، تا حالا چندبار خراب شده و درستش کردم.

رضا: خراب شده و تو درستش کردی؟! نه تو نمی‌تونی.

احمد: می‌تو...

رضا: دِ می‌گم نمی‌تونی بچه، نمی‌تونی. چقدر بحث می‌کنی.

علی: همیشه با عصبانیت کارها رو به نفع خودشون تموم می‌کنن.

احمد: کی می‌خوان رو آدم حساب کنن خدا می‌دونه!

رضا: نمی‌دونم، چرا نباید حق اظهارنظر داشته باشیم؟!

احمد: تا می‌خوام راجع به موضوعی صحبت کنم تو ذوقم می‌زنی.

علی: تو ذوقت می‌زنی؟ یعنی چه؟

رضا: منظورش اینه که حسابی حالشو می‌گیرن. طوری که
دماغش میشه اینقدر.

احمد: یکی نیست بگه بابا ما دیگه بزرگ شدیم. پونزده شونزده

سال‌مونه. ناسلامتی کلاس اول، دوم دبیرستانیم.

علی: اگه یه زمانی اشتباهی ازمون سر بزنه می‌گن؛

احمد: این چه کاری بوده کردی. از این بزرگتر میشی. مثلاً یه

مردی. این کارهای بچگانه چیه که انجام می‌دی؟

علی: اما اگه بگیم فلان کار رو به ما بسپرد ما از عهده‌اش

برمی‌آیم، می‌گن...

رضا: نمی‌تونید، نمی‌تونید.

علی: (چندین بار جهت تشویق دست می‌زند.) خوب بود. بچه‌ها، فکر کنم آقا خوشش بیاد.

رضا: ممکنه آقا به عنوان یه تمرین نمایشی خوشش بیاد. اما فکر نمی‌کنم بشه برای تماشاگرها هم اجرا کرد. هم کوتاهه، هم بی‌مزه.

احمد: این کاری بوده که تونستیم انجام بدیم. حالا، یا بامزه یا بی‌مزه.

صدای مربی تئاتر: عالی بود بچه‌ها، عالی بود.

هر سه: سلام آقا.

(مربی وارد صحنه می‌شود.)

مربی: سلام بچه‌ها خیلی خوب بود. در واقع تمرین خوبی بود.

علی: آقا شما کی اومدید؟

مربی: درست لحظه اول تمرین.

رضا: پس همه تمرین رو دیدید؟

مربی: بله. نخواستم کار شما رو قطع کنم.

رضا: نظرتون چیه؟

مربی: شما تلاشتونو کردید. تونستید حرفتونو بزنید. فکر کنم همین کافی باشه.

علی: می‌شه همین موضوع رو روی صحنه برای بچه‌ها بازی کرد.

مربی: البته با یک مقدار تغییر. اما موضوع نمایش همین حرف

شماست یعنی «توانستن و نتوانستن» و حرف نمایش اینه «بچه‌ها می‌تونن» یا به قولی «بچه‌ها توانا هستن».

هر سه: بله ما توانا هستیم.

مربی: می‌دونید بچه‌ها... تمرین شما منو به یاد یک قصه حماسی انداخت.

هر سه: قصه حماسی؟

مربی: بله، یک قصه از فردوسی. از توی دل شاهنامه، نستور.

هر سه: نستور؟

مربی: نستور قهرمان این قصه شاهنامه است. قصه یک نوجوان ایرانی.

علی: موضوعش چیه؟

مربی: خیلی نزدیک به تمرین شماست. به همین خاطر من به یاد قصه نستور افتادم. نستور فریاد می‌زند که می‌تونم و جواب

این است که نمی‌توانی.

رضا: بالاخره چی؟ می‌تونه یا نمی‌تونه؟

مربی: این تمام حرف نمایش است و فکر کنم شما به خوبی از عهده‌اش بریاید.

احمد: یعنی، می‌تونیم؟

مربی: حتماً. شما بازیگران خوبی هستید.

رضا: جدی می‌گین استاد؟... یعنی ما می‌تونیم یک نمایش خوب روی صحنه ببریم و از این بالا برق تحسین رو از

چشم‌های تماشاگرا ببینیم.

مربی: شما می‌تونید. من اطمینان دارم. خُب بگید بقیه بچه‌ها کجا هستند؟

علی: آقا، کلاس جبرانی دارن. الان دیگه باید تعطیل بشن.

مربی: وقتی همه بچه‌ها اومدن قصه نستور رو براتون تعریف می‌کنم. باید شمارو ببرم تو دل شاهنامه.

احمد: آقا می‌شه الان تعریف کنید؟

مربی: وقتی همه اومدن.

رضا: من برم بینم کلاس تمام شده.

(بلند می‌شود که بیرون برود ناگهان همه اعضای گروه با شیطنت و خوشحالی وارد می‌شوند و با یکدیگر مشغول احوالپرسی می‌شوند.)

مربی: خُب بچه‌ها. خسته نباشید.

رضا: بچه‌ها ساکت. بشینید. آقا موضوع نمایش رو پیدا کرده.

مربی: و اما قصه نستور.

(مربی برای بچه‌ها تعریف می‌کند. و فریادهایی از دور به گوش می‌رسد.)

فریادها: (در هم)

- تورانیان!

- تورانیان بر این سرزمین تاختند!

- تورانیان همه ما را می‌کشند!

- تورانیان!

(همزمان عده‌ای هراسان و سراسیمه از هر سوی وارد صحنه

می‌شوند و جملات را تکرار می‌کنند.)

یک سفیدپوش و یک تیره‌پوش در حالی که چوبدستی به همراه دارند وارد می‌شوند. یک مبارزه نمایشی را به اجرا درمی‌آورند. پایان این مبارزه غلبه سیاه‌پوش بر سفیدپوش است و به خاطر این پیروزی طرفداران سیاه‌پوش شادمانی می‌کنند.

(ارجاسب شاه توران و سایر لشکریانش در عمق صحنه نمایان می‌شوند. زیر سپه‌سالار از عمق صحنه برمی‌گردد. دوباره صحنه را دور می‌زند، سپس با قامتی استوار می‌ایستد.)

زیر: شما تورانیان نابخردانه بر سرزمین ما تاخته‌اید و من شما را از این سرزمین خواهم راند من سپه‌سالار ایران، زیر، برادر شاه ایران، گشتاسب شاه، هم‌اورد می‌طلبم تا نیزه در نیزه‌اش درآویزم و گرز بر سپرش کوبم... در انتظارم...

اگر هم‌اوردی پای به رزمگاه نهد، قسم به یزدانی که سپر را به پای داشته بر لشکر می‌تازم و همه را سرنگون می‌سازم. ارجاسب: سپاه ایران ورزیده‌ترین دلاورش را به پیکار روان داشته. او زیر سپه‌سالار، برادر شاه ایران است.

همراه: کسی جرأت نخواهد کرد پای به میدان گذارد.

ارجاسب: چه باید کرد؟

همراه: بهتر است که همه سپاهیان را به میدان گسیل داریم تا راه بر او ببندند. اگر وقت بگذرد بر لشکر می‌تازد. می‌شنوید چه ولوله‌ای در میان لشکر پیچیده؟

ارجاسب: این چه ترسی است که به خود راه داده‌اید؟... تورانیان، سپاه من، ما آتش خشم در سینه داریم. آتشی که جز با خاموش شدن آتش مقدس خاموش نخواهد شد. پس باید آتش مقدس را خاموش کنیم. اکنون، کیست که راه میدان پیش گیرد و آن نگونبخت را در خون غوطه‌ور سازد؟ (سکوت) کجاست آن دلاور؟ قدم پیش گذارد.

(همهمه لشکریان اوج می‌گیرد.)

در میان شما تورانیان رزم‌آوری هست که به جنگ زیر رود و خونش بریزد؟ (سکوت) سپاهیان را چه شده؟ چرا این گونه هراسانید؟ هرکه پای به میدان گذارد و سرفراز بازگردد، کیسه‌ای زر او را خواهم بخشید (سکوت) کیسه‌ای زر و کاخی زرنگار (سکوت) کیسه‌ای زر و کاخی زرنگار و مقامی والا او را خواهم داد.

(لشکریان با همهمه جملات ارجاسب را تکرار می‌کنند.)

نیک می‌دانید که من هیچ مقامی را به آسانی به دیگران نمی‌بخشم.

(اوج همهمه لشکریان:)

- کیسه‌ای پر از زر.

- کاخی زرنگار.

- مقامی شایسته.

ارجاسب: کیست که این همه افتخار را نصیب خود گرداند؟ (یکی از لشکریان پیش می‌آید.)

بیدرفش: من... آماده‌ام.

ارجاسب: تو؟!... بیدرفش؟

بیدرفش: جنگاوری توانایم و آماده‌ام که یاری‌ات دهم.

ارجاسب: از تو بهتران فراوانند. جنگاور پیر.

بیدرفش: کیست که یاری‌ات دهد و پای به میدان گذارد؟

ارجاسب: همه لشکریان آماده فرمانند.

بیدرفش: ندیدم کسی نیزه بر آسمان برد و یاری‌ات دهد. باد وزیده

و سپاهیان همچون بید می‌لرزند.

ارجاسب: از من چه می‌خواهی؟

بیدرفش: گوش به فرمانت دادم.

ارجاسب: تو جنگاور پیر چگونه همتایش می‌شوی؟

بیدرفش: اگر بازنگشتم کیسه زر، کاخ زرنگار و مقام والا را به

دیگری بسپارید.

ارجاسب: چگونه به پیکارش می‌روی؟ چه می‌خواهی تا مہیایت

سازیم. اسب؟ زره؟ جوشن؟ تیر و خدنگ؟

بیدرفش: بی‌سلاح می‌روم.

ارجاسب: بی‌سلاح؟!

بیدرفش: پنجه در پنجه فشردن و شمشیر بر سپر کوفتن آن

سردار ایرانی چاره کار نیست. جنگ با او چه حاصل؟ او را با

نیرنگ و جادو به دیار مُردگان راهی می‌سازم.

ارجاسب: فرصت را غنیمت شمار و رَه میدان در پیش گیر.

بیدرفش: من آماده‌ام. شما نیز بهتر است از هم‌اکنون در اندیشه

آنچه قول داده‌اید باشید.

(دو نفر از همراهان بیدرفش با اشاره‌ او پارچه‌ای مشکی روی سر او می‌کشند. بعد از لحظه‌ای پارچه را کنار می‌کشند. بیدرفش با آن موهای ژولیده و قیافه‌ ترسناک به پیرمردی آرام و شکسته تبدیل شده است. خنجری در دست دارد و به آن نگاه می‌کند.)

این خنجر که دیوان با نیش دندان زهرآب داده‌اند عمرش را به سر می‌رساند. قدرت اهریمن همواره رهگشای من بوده است.

(خنجر را زیر لباس پنهان می‌کند و به طرف زریر حرکت می‌کند.)
درو بر تو پهلوان!

زریر: مگر در سپاه توران دلاوری یافت نمی‌شد که تو را به میدان روان داشته‌اند؟

بیدرفش: ای سردار بزرگ، کدام نادان، پیرمرد ناتوانی را به میدان روان می‌دارد؟

زریر: پس چگونه پای به میدان گذارده‌ای؟
بیدرفش: می‌بینی که من پیر هستم و ناتوان و از پهلوانی به اندازه یک عمر فاصله دارم.

زریر: آری تو را این گونه می‌بینم.

بیدرفش: به راستی که تو را باید از نزدیک دید.

زریر: پی چه کار آمده‌ای؟

بیدرفش: آماده‌ام از نزدیک پیکارت را با تورانیان ببینم.

زریر: پیرمرد کسی عزم تاختن بر من نکرده؟

بیدرفش: مگر کسی می‌تواند این اندیشه را در سر پیروارند؟ همه از رویارویی با تو باک دارند.

زریر: پس خود باید چاره اندیشیده و بر آنان یورش برم.

بیدرفش: در تمام توران زمین مردی به نیرومندی و هیبت تو نمی‌توان یافت.

(خودش را به زریر نزدیک می‌کند)

زریر: پیرمرد، قصه کوتاه کن که مرا کاری سخت در پیش است.

بیدرفش: همه از قدرتت هراس دارند. کسی به خوش‌اندami و جوانمردی تو ندیده‌ام.

زریر: در میان شما مردی نیست که به جنگم درآید. (پیرمرد پشت زریر قرار می‌گیرد. خنجرش را درمی‌آورد و بالا می‌برد) پس خود بر شما می‌تازم، قسم خورده‌ام تا تنگ غروب شما را از فراز آن تپه برانم.

(پیرمرد دستش را پایین می‌آورد و خنجر در پشت زریر فرو می‌برد. زریر برمی‌گردد. فریاد می‌کشد. بیدرفش از او فاصله می‌گیرد.)

تو مرا با حيله‌گری فریفتی.

(نقش زمین می‌شود.)

بیدرفش: کیسه‌ای پر از زر و کاخ زرنگار و مقام والا.

(بازی قطع می‌شود.)

مربی: عالی بود بچه‌ها، حالا صحنه بعد بارگاه گشتاسب. پرچم‌ها و بیرق‌های مشکی را آویزان کنید. تخت شاهی. درباریان

همه آماده.

(گروه دربار را بازسازی می‌کنند.)

وقتی صدای فریاد زریر را شنیدید مقداری کاه به نشانه عزا در صحنه پخش کنید. بقیه از پشت صحنه با چوب‌هاتون به همدیگر بکوبید، طوری که حالت غم‌انگیزی داشته باشد. بنزید. خوبه. همه ناراحت و ماتم زده. گشتاسب بشین روی تخت. زریر شروع کن.

(صدای فریاد دردآلود زریر. دربار آشفته می‌شود. نستور با چهره‌ای نگران وارد صحنه می‌شود.)

گشتاسب: فریادی سخت، گوش جانم را لرزاند.

جاماسب: غبارها فرو نشسته.

نستور: فریاد در حلقوم خاموش است. پدرم را کشتند.

(نگهبان وارد می‌شود.)

نگهبان: نشانی از سپه‌سالار نمی‌بینم. دیگر غباری بر آسمان بلند نیست.

گشتاسب: چه اتفاقی افتاد؟

جاماسب: اسب سفید سپه‌سالار بی‌سوار برگشت.

(همه‌اوج می‌گیرد. جاماسب نزد نستور می‌رود.)

گشتاسب: فریاد از این درد و رنج. باورم نمی‌شود که برادرم زریر به دست تورانیان به خاک افتاده باشد.

درباریان: و این چه رنجی است که باید بر دوش کشیم؟ چگونه باور داریم که زریر، در خاک و خون غلطان است؟

گشتاسب: هرکه را توان است کین سپه‌سالار بستاند، شمشیر توانمندی بردارد.

درباریان: چه کسی توان دارد این غم را بشوید و ایرانیان را از این رنج جانکاه برهاند؟

گشتاسب: لشکریان را بگوئید دلاوری پیش آید و دیبایی از هزار رنگ بر پیکر خونین سپه‌سالار بگستراند و میدان‌دار سپاه ایران باشد.

صداهایی از هر طرف: به فرمان گشتاسب شاه، دلاوری پیش آید و ره میدان درنوردد و دیبائی از هزار رنگ بر پیکر سپه‌سالار بگستراند و میدان‌داری کند.

گشتاسب: چرا دلاوری گام پیش نمی‌نهد و غم از چهره ما بر نمی‌گیرد؟ دلاورانی که همواره در رکاب زریر بودند و شمشیر می‌زدند اکنون چه شدند؟ چرا در خروش نیستند؟ چرا این نوا و رنگ ماتم را با پیروزی بر تورانیان به بانک شادی و سرافرازی بدل نمی‌کنند. این ترس است یا غمی سنگین که این گونه بر شما چیره شده؟ سکوت شما مرا رنج می‌دهد و آه از رنجی که روح زریر می‌کشد. بر هر کوی و برزن بانک برآرید: هنگامه دلاوری است. پیکر سپه‌سالار در خون است و دشمن شادمان.

نستور: اسبی برایم زین کنید تا ره میدان پیش گیرم. (سکوت) اسبی برایم زین کنید تا میدان‌دار پدر باشم.

همه‌اوج درباریان:

- نستور فرزند سپهسالار در اندیشه رزم است.

- او می‌خواهد میدان‌دار پدرش باشد.

- او کودکی بیش نیست. چگونه توان پایداری دارد؟

گشتاسب: کسی نیست که به رزمگاه درآید؟
(سکوت)

نستور: (جلو می‌رود.) کسی نمی‌رود. مرا بفرست.

گشتاسب: تو هنوز کودکی، نوجوانی تازه به دوران رسیده. جنگ را نیازموده‌ای.

نستور: همه را فرا گرفته‌ام. آیین جنگ را به نیکی می‌شناسم.
گشتاسب: اما تو کوچکی.

نستور: شمشیر را به خوبی در دست می‌گردانم.

گشتاسب: برای نبردی این چنین هنوز خام هستی.

نستور: توان جنگیدن و پایداری دارم.

گشتاسب: و آنها قدرتی اهریمنی.

نستور: قدرت را با همتم در هم می‌آمیزم. باشد تا پیروزی را به ارمغان آورم.

گشتاسب: چگونه می‌توانی؟ زیر سم اسبان لگدمال می‌شوی.

نستور: می‌توانم. بگذارید.

گشتاسب: آنها تو را کشته و داغ مرا افزون می‌سازند.

نستور: اگر نتوانستم میدان‌داری کنم، می‌گریزم.

گشتاسب: تا بر ما بخندند؟!

نستور: اکنون که میدان، از میدان‌دار خالی است، بیشتر بر ما

می‌خندند.

گشتاسب: از این خواسته درگذر. تو هنوز کوچکی.

نستور: پدر آیین جنگ را به من آموخت. به من گفت رزم‌آورم.

گشتاسب: چون بزرگ و کارآزموده گشتی، سپهسالاری به تو می‌دهم تا کین پدر از تورانیان بستانی.

نستور: سپهسالاری نمی‌خواهم. اجازه دهید به میدان روم. من

می‌توانم شمشیر در دست بگردانم. توان جنگیدن دارم. پدر

می‌گفت آن که بتواند شمشیر در دست بگرداند توان

جنگیدن دارد.

گشتاسب: تو نمی‌توانی. بیش از این سماجت مکن تا چاره‌ای ببندیشم.

مربی: آفرین نستور، آفرین. خیلی با قدرت بازی کردی. بقیه هم

خوب بودند آفرین حاضر شین برای صحنه بعد. شمشیر،

شمشیر را بردارید. سریع، سریع‌تر. فاصله میان هر صحنه

باید خیلی کوتاه باشد. یک، دو، سه، همه سر جاهشون.

صحنه بعد.

(درباریان در حال مویه کردن و عزاداری هستند.)

درباریان: چه رنجی باید کشید از غم مرگ سپهسالار. چه رنجی،

چه رنجی، چه رنجی!

گشتاسب: زریز، برادر من بود. چه کسی بیش از من از مرگ او

اندوهبار است؟ شما نباید چشم و گوش فروبندید: بازگوید.

چگونه شمشیر توانمندی در برابر چشمانتان ناپدید

می‌شود.

درباریان: از مرگ جانکاه سپهسالار، پرده‌ای از غم دیدگانمان را پوشانیده. عقل و هوش در سر نداریم.

گشتاسب: عقل و هوش از کف ندهید. بگردید و شمشیر را بیابید. جاماسب: همه‌جا در حال جستجو و جویند. امید است آن را بیابند. آسوده‌خاطر باشید. به یقین آن شمشیر در دست دلاورمردی است تا ایرانیان را سرفراز کند.

درباریان: آری به یقین آن شمشیر در دست...

گشتاسب: و شما چه بیهوده امید در سینه می‌پرورانید. اگر اکنون رزم‌آوری توانا و ستبر گام پیش نهد تا شمشیر توانمندی بر کمر بندد و میدان‌دار سپاه ایران باشد چه گوئیم؟ (سکوت) رزم‌آور آمده، شمشیر نیست و این چه شرم‌آگین است... شمشیر را بیابید.

جاماسب: در این ماتم از که پرسیم، کجا سر کشیم؟

گشتاسب: جست و جو کنید و شمشیر را بیابید.

جاماسب: همه در تلاشتند، تا آن را بیابند.

گشتاسب: در شگفتم که شمشیر توانمندی، مظهر قدرت و افتخار ما را که ربوده؟

جاماسب: آن‌که ربوده، دلاوری بی‌همتاست.

(دو نفر شتابان وارد می‌شوند.)

هر دو: شهریار، اسب سفید سپهسالار به ناگاه ناپدید شد.

درباریان: اسب سفید سپهسالار؟

گشتاسب: چه شگفت است این ماجرا. سپهسالار در میدان نبرد ناباورانه کشته می‌شود. شمشیر توانمندی ربوده می‌شود و اینک بانک می‌دهید اسب سفید سپهسالار... پس شما را به چه کار گمارده‌اند؟

هر دو: ما هم در شگفتیم.

گشتاسب: چه کسی بر آنجا گذر کرد؟

هر دو: جز نستور کسی نبود.

گشتاسب: نستور؟

یکی از آن دو: آری نستور، فرزند غم‌دار سپهسالار. فرزند ماتم گرفته زیر.

گشتاسب: او در آنجا چه می‌کرد؟

یکی از آن دو: می‌گفت می‌خواهم اسب سفید پدرم را مونس باشم و بر یالش دست کشم.

گشتاسب: و بعد؟!

یکی از آن دو: لحظه‌ای غافل ماندیم. چون سر بالا گرفتیم نشان از اسب سفید نیافتیم.

گشتاسب: از نستور چه؟

هر دو: نستور را هم ندیدیم.

گشتاسب: و سراسیمه بدینجا آمدید؟

هر دو: شهریار، همه‌جا را گشتیم، به هر کُنج سر کشیدیم ردی از نستور و اسب سفید نیافتیم.

گشتاسب: نستور؟ اسب سفید؟

جاماسب: شهریار، شما نیز همچون من می‌اندیشید؟

گشتاسب: چه اندیشه‌ای؟

جاماسب: این که آن دلاور که شمشیر را ربوده و اسب سفید را مونس شده، نستور باشد.

گشتاسب: او توان انجام چنین کاری ندارد.

جاماسب: به یاد دارید به چه‌سان پر خشم از دربار بیرون رفت؟

گشتاسب: آری، اما او نوجوانی است که هنوز نیک و بد را نمی‌شناسد.

جاماسب: اما چنان جسارتی دارد که بزرگان را به حیرت وامی‌دارد.

گشتاسب: نستور کودکی بیش نیست. نه او این کار را نخواهد کرد.

جاماسب: طنین فریاد او که ندا برمی‌آورد من می‌توانم، من شمشیر را به خوبی در دست می‌چرخانم، همچنان در گوشم

می‌پیچد.

گشتاسب: می‌خواهی بگویی آن که شمشیر را ربوده نستور است؟

جاماسب: باید به او فرصت می‌دادیم.

گشتاسب: تا خود را قربانی کند؟

جاماسب: تا خود را بیازماید.

گشتاسب: در نوجوانی، آموختن معنایی ندارد.

جاماسب: نوجوانی، امید است، آرزو است، تلاش است، دنیایی

است که می‌خواهد بر همگان بقبولاند که او هم کسی

است، که او تواناست. این دنیا را باید دید باید پذیرفت. آری

شهریار. اسب سفید سپه‌سالار نزد اوست و سوار بدون

شمشیر کاری از پیش نمی‌برد. سوارکار آگاه را شمشیری بُرنا لازم است.

گشتاسب: شما را اهریمن افسون کرده... همه‌جا را بنگرید. تا رنگ

بر رخ خورشید هویداست باید هر سه را بیابید. نستور، اسب

سفید و شمشیر توانمندی... بشتابید... همه را بیابید.

(بازی قطع می‌شود.)

مربی: خسته نباشید بچه‌ها، آفرین، آفرین خیلی خوبه، خوب

نستور جان این صحنه تماماً مال توئه بینم خودتو چطور

نشون می‌دی. باید واقعاً یک نستور باشی، یک نستور.

(او را به گوشه‌ای می‌کشاند.)

گفتم که نستور یعنی چه؟

نستور: بله گفتید.

مربی: آفرین، و تو باید توی بازی‌ات آماده جنگ بودن را با تمام

قدرت نشون بدی.

نستور: سعی می‌کنم. همان طور که نستور تونست.

مربی: موفق باشی. برو صحنه آماده است. بچه‌ها! صحنه بعد

(در صحنه پیکر زریب که خنجری در پشت دارد دیده می‌شود.

نستور با تنی چند از همراهان جلو می‌آیند.)

نستور: پدر، ای مرد دلاور، چه کسی خنجر در پشتت نشاند. تا تیغ

از نیام برکشم و سر از پیکرش جدا سازم؟ بگذار غبار از سر

و رویت بزدایم و آن چهره مبارز را بار دیگر بینم. خنجر در

پشتت نشاندند؟ پس آن فریاد تو بود، در دل کوه پیچید. دل

کوچکم لرزید. هیاهو در همه‌جا، بیدها سر فرود آوردند. اسب سفید بی تو برگشت. غوغایی به پا شد. کودکان کاه عزا بر آسمان افشاندند. و من خسته از رنج، دل گرفته، آمدم تا شادمانت کنم. آمدم تا دیبایی از هزار رنگ بر پیکرت بیفکنم و دشمن تبارانم. کس باور ندارد که من بتوانم. اما اگر تو بودی دستم می‌گرفتی، می‌خندیدی و می‌گفتی رزم‌آور کوچک می‌تواند. اما همه گفتند من نمی‌توانم. من هم اشک از دیدگان خشکاندم، شمشیر توانمندی و اسب سفید را ربودم تا میدان‌دارت باشم. و حالا کوه‌ها، دشت‌ها و این دامنه، که پیکرت را دربرگرفته، نیزه و سپر و گرز و کمانت خواهند دید، چگونه حماسه به پا می‌کنم. باید شیپور پیروزی، زمین و زمان را به لرزه درآورد. پیکر پدرم را آن‌چنان که شایسته اوست با احترام حمل کنید و به خاک بسپارید.

(همراهان، پیکر زری را حمل می‌کنند و خارج می‌شوند.)

پدر، من باید شجاعت خود را بر همگان بنمایانم. من باید بتوانم. به یاد داری چند روز پیش در کوهستان تو را به مبارزه طلبیدم.

(نستور آن روز را در نظر مجسم می‌کند.)

پدر من اینجا هستم. الان میدان بر تو تنگ خواهم کرد.

(در تصور خودش با پدر می‌جنگد.)

نستور: محکم‌تر بزن پدر... من می‌خواهم قوی باشم. شمشیر

بزن. دست‌هایم را باید آماده و توانا سازم. نباید شگردی باشد که نیاموخته باشم. به من گفتی که نیروی من باید در خدمت یزدان باشد. پدر من می‌توانم به میدان جنگ درآیم، تمام قدرتم را به کار می‌گیرم و با سپاه اهریمن درمی‌افتم. سپاه اهریمن و هرکه در طاعت اوست. آنان را جمله‌ای بیش نخواهم گفت. نفس را باید برای پیکار نگاه دارم. من فرزند سپه‌سالار ایرانم. نامم نستور است و هم‌اورد می‌طلبم.

(ارجاسب و سپاهیان او در آنطرف صحنه صف‌آرایی می‌کنند.)

ارجاسب: ای ابلهان ترسو، او کودکی بیش نیست. آیا شما از نبرد با او باک دارید؟ هرکه او را کشته و سرافراز بازگردد سپه‌سالاری لشکر را به او می‌دهم.

کسی هست خون آن کودک بریزد و سپه‌سالاری را از آن خود نماید؟

(بیدرفش جلو می‌آید و تعظیم می‌کند.)

باز هم تو؟

بیدرفش: من معامله‌گر هستم... و شما چه فروشنده‌ی قابل‌ی هستید؟ ارجاسب: بر سر قولم می‌مانم.

بیدرفش: سپه‌سالاری، من با قدرت جادو او را نیز خواهم فریفت. (همراهان پارچه‌ای بر روی سر بیدرفش می‌افکنند و او به پیرمردی گوزپشت تغییر چهره می‌دهد.)

اگر اهریمن این قدرت را از من دریغ ندارد، همه را خواهم

فریفت. آدمیان در برابرم ناتوانند.

(جلو می‌رود. در راه خنجرش را نگاه می‌کند و بر آن بوسه می‌زند.)

زهر دیوان چه کشنده است. زریر را لحظه‌ای امان نداد.
(به مقابل نستور می‌رسد.)

دروید بر تو ای پهلوان.

نستور: مگر در سپاه توران جوانی یافت نمی‌شد که تو به میدان درآمده‌ای؟

بیدرفش: از سپاهیان شنیدم که کودکی پای به میدان گذارده.
آمده‌ام قد و بالایت با ببینم.
نستور: این کودک همچون رعد بر سر سپاهیان ارجاسب فرود خواهد آمد.

بیدرفش: تو واقعاً یک دلاور هستی.

نستور: از آن سو می‌آمدی، آیا تو از تورانیانی و نشان از اهریمن داری؟

بیدرفش: می‌بینی که من پیرمردی ناتوانم.

نستور: چرا همچون بید می‌لرزی؟

بیدرفش: از هیبت توست.

نستور: یا از شنیدن نام من؟

بیدرفش: می‌گفتند در همهٔ ایران زمین نوجوانی به نیرومندی و خوش‌اندازی تو نیست.

نستور: اکنون به کجا می‌روی؟

بیدرفش: می‌مانم دلاوریت ببینم.

نستور: رزم پدرم را هم دیدی؟

بیدرفش: از دور.

نستور: چگونه دلاوری بود؟

بیدرفش: قوی و نیرومند.

نستور: همتایش که بود؟

بیدرفش: یک رزم‌آور تورانی.

نستور: نامش؟

بیدرفش: بیدرفش.

نستور: در عجبم پدرم چگونه به دست یک تورانی کشته شده.

بیدرفش: من هم در عجبم. به راستی که او با چه مهارتی شمشیر می‌زد.

نستور: اما شمشیر پدرم از غلاف درنیامده بود.

بیدرفش: آری. درست است او را نامردانه به هلاکت رساندند.

نستور: چگونه؟

بیدرفش: از پشت سر. با خنجر.

نستور: تو از کجا می‌دانی؟ آیا بیدرفش به تو بازگفت؟ آیا تو با

بیدرفش همدستی و یا این که همراه اوئی؟

بیدرفش: هیچ کدام، هیچ کدام.

نستور: پس از کجا می‌دانی پدرم از پشت خنجر خورد؟

بیدرفش: از آن دور دیدم.

نستور: از آن دور دیدی؟! تو پیرمرد چگونه از این راه دور، این

همه را بخوبی دیده‌ای؟

بیدرفش: تو مرا گیج کردی. من آمده‌ام از نزدیک دلاوری‌ات را ببینم.

نستور: باید حيله‌ای در کار باشد. پدر می‌گفت تورانیان همدست اهریمنند... اسب سفید پدرم چه ناآرام است. تو را چه شده است اسب سفید؟ این گونه پای بر زمین مکوب. آرام گیر.

بیدرفش: تو عجب دلاوری هستی که از تورانیان هراس نداری! نستور: مگر تورانیان هراس دارند؟ (بیدرفش جلوتر می‌رود) و چرا بر گرد من می‌چرخي؟

بیدرفش: می‌خواهم بروبالایت ببینم.

نستور: (باخود) پدرم خنجر در پشت داشت و تیغ از نیام برنکشیده بود. شاید اصلاً پیکاری در بین نبوده. دشمن را نباید کوچک شمرد و چشم از او نباید گرفت.

بیدرفش: تو با خود چه می‌گویی؟

(همزمان که بیدرفش به دور نستور می‌چرخد، نستور نیز به همراه بیدرفش حول محور خود می‌چرخد.)

تو چرا به دور خود می‌گردی؟

نستور: چون تو به دور من می‌گردی.

بیدرفش: من می‌خواهم قامت مردانه‌ات را ببینم.

نستور: و من می‌خواهم از چشمانت برق تحسین را ببینم.

بیدرفش: این طور خسته می‌شوی. لحظه‌ای بایست تا قامت را ببینم.

نستور: نگاه غرورآفرین در چشمانت نمی‌بینم.

بیدرفش: تو بسیار نیکو چهره‌ای. نمی‌خواهی برای پیروزی دست بر دعا برداری؟

نستور: تا تو از پشت... این اسب چرا این قدر بی‌قرار است و سم بر زمین می‌ساید؟

(بیدرفش خودش را به پشت سر نستور می‌رساند. خنجرش را درآورده و بالا می‌برد. و به نستور حمله‌ور می‌شود. نستور خودش را به کنار می‌کشد و بیدرفش نقش زمین می‌شود.)

تو می‌خواستی مرا افسون کنی. تو همدست اهریمنی. تو بیدرفشی.

(شمشیرش را درآورده و او را از پای درمی‌آورد.)

صدای همه‌همه لشکریان ارجاسب:

- بیدرفش به دست آن نوجوان ایرانی کشته شد.

- او قدرت جادو را شکست.

- اهریمن را غضبناک کرد.

- بگریزد او به ما رحم نخواهد کرد.

صدای ارجاسب: ترسوها به کجا می‌گریزید. او کودکی بیش نیست.

شما چرا اینگونه هراسانید؟

صدای همه‌همه:

- او قدرت جادو را شکسته.

- او جوانی توانا و هوشیار است.

نستور: پدر چشم بگشا و نستورت را ببین. ببین چگونه افتخار را به ایرانیان ارزانی داشت. چشم بگشا و بنگر چگونه تورانیان از هراس مرگ وحشیانه می‌گریزند. زمین و آسمان و کوهها، نیزه و سپر و گرز و کمانت دیدند که من توانستم. خدایا من توانستم، توانستم.

(زانو می‌زند)

سپاس تو را پروردگار که من نیرو دادی.
(مربی با عجله و شور و نشاط فراوان وارد می‌شود)
مربی: آفرین رضا آفرین. بهتر از این نمی‌شه نستور رو بازی کرد. عالی بود. ولی این قسمت آخر چرا زانو زدی؟ تو باید همون طور با قامت برافراشته بایستی و جمله آخر را ادا کنی.
نستور: نتونستم استاد، نتونستم. احساس کردم این طوری بهتره.
مربی: فکر کردم فراموش کردی و حرکت رو اشتباه گرفتی. این طوری هم زیبا بود. پر قدرت و پراحساس.
نستور: متشکرم.

مربی: بچه‌ها عجله کنید. صحنه آخر، بارگاه گشتاسب.
(اعضای گروه و بارگاه گشتاسب را آماده می‌کنند. درباریان صف می‌کشند و گشتاسب بر تخت تکیه می‌زند. سه نفر، شمشیر توانمندی را به دیوار نصب می‌کنند. نستور وارد می‌شود.)
گشتاسب: گرچه از مرگ برادرم زیر غمی جانکاه در سینه دارم اما به پاس این پیروزی بزرگ باید جشن گرفت. شیپور شادمانی بنوازید. پرچم‌های رنگی بیاویزید. نوای شادی و

هلهله باید به بارگاه کشانده شود. نستور تو امروز عظمت والایی به این سرزمین دادی.
جاماسب: نستور را دیگر نباید کوچک شمرد.
گشتاسب: به پاس این پیروزی پرافتخار چه می‌خواهی؟
نستور: جز یک جمله هیچ.
گشتاسب: یک جمله؟
نستور: آری.
گشتاسب: و آن جمله؟
نستور: مرا کودک و نوجوانی ناتوان مخوانید.
گشتاسب: البته تو بزرگ هستی.
نستور: همه باید بدانند که نستور مردی است توانا.
گشتاسب: تو از همه بهتر جنگیدی. خواسته تو را به همگان می‌گویم.
(خطاب به درباریان)
شما را آگه می‌دارم از امروز نستور مردی است در میان شماها. او را همچون بزرگان پذیرا باشید.
درباریان: از امروز نستور مردی است در میان ما.
نستور: و من تلاش خواهم کرد تا به راستی مردی باشم.
گشتاسب: من سپهسالاری به تو می‌دهم. تو شایسته‌ای. جشنی باشکوه‌تر به‌پا کنید. از امروز نستور سپهسالار ایران است.
همه‌جا بانگ برآید. نستور سپهسالار ایران.
جاماسب: فرمان چیست شهریار؟

گشتاسب: بگوئید جارچیان، جار برآرند. و نوجوانان را همچون نستور به جمع مردان درآورند. آنان مردانی هستند با قامت کوچک.

جاماسب: نوجوانان را همچون نستور به جمع مردان درآورید. آنان مردانی هستند با قامتی کوچک.

گروه درباریان و جارچیان: نوجوانان را همچون نستور به جمع مردان درآورید، آنان مردانی هستند با قامتی کوچک. (نستور بر بالای سکو ایستاده است.)

صدای مربی: آفرین، آفرین بچه‌ها، همگی خسته نباشید.

پایان

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان محترم، دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

نمایشنامه‌ی «**نستور**» یکی از نمایشنامه‌هایی است که قبلاً در کارشناسی هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش تهیه و تنظیم شده است و بر اساس حماسه‌ای از شاهنامه‌ی فردوسی، نوشته‌ی دکتر مهرداد بهار می‌باشد. این اثر قابلیت اجرایی برای دانش‌آموزان دوره‌ی دوم متوسطه (پسران) را دارد و استفاده از آن برای همه‌ی گروه‌های علاقمند به شرکت در مسابقات تئاتر دانش‌آموزی بلامانع است.

چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با احترام،

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی‌ماه ۱۳۹۲-تهران